



یک مسئول کارگری: بن خواربار کارگران معادل پول چپیس و پفک است

بچه ها سیر بخورین
مطمئن نیستیم وعده بعدی
حقوقم به خرید این می رسه یا نه



شهرنگ

اگر جواب دایرکت مان را دادند و اکسپت کردند و یک دادند که هیچی، اگر جواب ندادند و اکسپت نکردند و یک ندادند، یعنی ایسگاه ما را گرفته اند. آن وقت فحش شان می دهیم. مادر فضای مجازی طرز رفتار با بقیه را یاد می گیریم و تمرین می کنیم که با نظرات مختلف چیکار کنیم. مثلا اگر کسی خرفت بود و حرف مفت می زد و حرف حساب سرش نمی شد، فحشش می دهیم و بلاکش می کنیم. ما در فضای مجازی یاد می گیریم چطور پیشرفت کنیم. مثلا اگر یک سلبریتی خارجی مرد برایش پست و استوری می گذاریم و هشتک می زنیم و نشان می دهیم که فن او بودیم و اینطوری کلی لایک می گیریم و استوری مان را هم خیلی های می بینند. این بود انشای ما.

موضوع: در فضای مجازی چه کار می کنید؟

مادر فضای مجازی کارهای خوبی می کنیم. مثلا یاد می گیریم که به هر منبعی اعتماد نکنیم. مثلا هر خبری در اکسپلور اینستا باشد یا یوتیوب می کنیم. یا مثلا در اکسپلور اینستا کلی مطالب علمی و تاریخی می بینیم و برای بقیه هم استوری می کنیم. در فضای مجازی یاد می گیریم چطور با دیگران ارتباط برقرار کنیم. مثلا پایین پست ها کامنت کسانی را که ازشان خوش مان می آید ریپلای می کنیم. اگر کامنت مان را لایک کردند جواب دادند، یعنی آنها هم از ما خوش شان آمده آن وقت به دایرکت شان می روییم و ببشان ریپونست می دهیم.

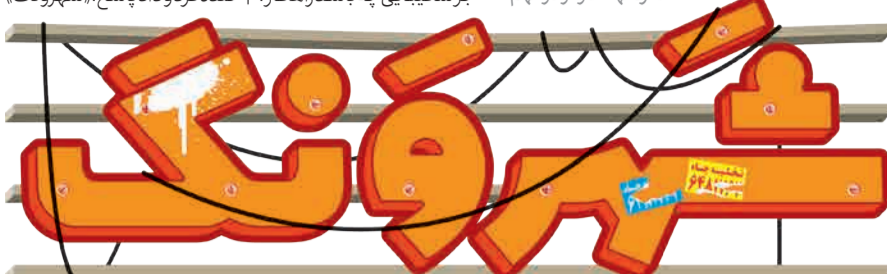
لطفا مرا بکشید قربان

دادخواهی سرداد که جایزه منو بدین وگرنه حلالتون نمی کنم، شما پاسخگویی؟ نمی ترسی از اینکه حاتمی کیا حلال مون نکنه؟ گفت: «حالا مثلا با فیل کریستالی می خوی از زیر دین حاتمی کیا بیای بیرون؟ زشت نیست؟ میگم لافل اون شکلات خوریه که مامانت اینا آوردن بدیم.» گفت: «ارزش مادی مهم نیست، مهم خلوص نیته. مهم اینه که حاتمی کیا بفهمه کم کاری از جانب ما نبوده.» گفت: «حالا تو هم ترس. اون سال در حق ایشون جفا شد! ایشالا امسال داروهارا با دید باتری آثار حاتمی کیا رو بررسی می کنن.» پوزخندی زد و گفت: «چه ساده ای تو. ایشون امسال نه در اختتامیه بلکه در حین نمایش فیلم مورد ظلم واقع شدن.» گفت: «مگه چی شده؟» گفت: «عدهای تماشاگر و منتقد مغرض، کوتاه فکر و گستاخ فیلم ایشون رو دوست نداشتن و انتقادهایی مطرح کردن. آقای حاتمی کیا هم گفتن من از این فضا دلخورم، چرا به من گیر می دهید؟» همسر گفت: «اراست میگه به خدا. چرا همش به ایشون گیر می دهند؟» گفت: «چشم ندارن ببینن به نفر تو این مملکت داره بار فیلمسازی مستقل رو به دوش می کشه. اینا با سینمای مستقل مشکل دارن.» گفت: «ظاهرا فیلم ایشون در بین آرای مردمی هم نیست.» سرم را تکان دادم و گفتم: «چی بگم والا؟ مردم بد شدن. مردم دیگه اون مردم سابق نیستن.» در خلوت مان دوتایی کمی سرمان را به نشانه تأسف تکان دادیم و سپس روی «سینی استیل» که بی شباهت به جام قهرمانی بوندس لیگای آلمان نبود، به عنوان پیشکشی به آقای حاتمی کیا به توافق رسیدیم. قرار شد روز اختتامیه من سینی را بگیرم و بگلم و در کمند پناه بگیرم، همسر هم با اسب برنجی برود زیر تخت تا آقای حاتمی کیا هرکدام را که زودتر پیدا کرد، سریع تقدیم شان کنیم.

مثل مرغ سرکنده بی تاب و بی قرار درهای ویتترین خانه را باز می کردم و مجسمه های کریستالی و کاسه بشقاب های طرح دار زشتی که داشتیم را می شدم. همسر با چشمان متعجب داشت به این جلز و ولزگردنم نگاه می کرد. گفتم: «اون مجسمه کریستال کجاست؟» گفت: «کدوم؟» گفتم: «همون که فیل بود.» گفت: «همون که از دستت افتاد شکست؟» گفتم: «آره. همون.» گفت: «انداختم رفت دیگه.» با کف دست زدم روی پیشانی ام و گفتم: «ها! لعنت به من! مجسمه مرغ و خروس و پرندۀ نداریم؟» گفت: «نه! نداریم!» گفتم: «پلاچی؟ نداریم؟ اصلا چقدر پلا برات موند؟» گفت: «ببین اگه معتاد شدی، به من بگو. می برم ترکت میدم.» هیچی نگفتم و به جست و جویم ادامه دادم. همسر دلسوزانه گفت: «می خوی مثل این معتادای تیپیکال فرش زیرپامون رو بفروشی؟ من ناراحت نمی شم. ولی بعدش ترک کن.» گفتم: «چی میگی بابا؟ معتاد چیه؟ استرس دارم! استرس!» علت را پرسید. گفتم: «حاتمی کیا نوشخت خبری فیلمش شرکت کرده. اختتامیه هم نزدیکه.» گفت: «به به. چه زیبا. خب چه ربطی به ما داره؟» گفتم: «متوجه نیستی نه؟ ما همه مون به حاتمی کیا به کاریم. ما دین داریم به ایشون. باید ادا کنیم.» گفت: «با فیل کریستالی می خوی دینت رو ادا کنی؟» گفتم: «بابا فردا تو اختتامیه باز هم سیمرغ کم میدن، حاتمی کیا میداد و فریادش رو سر ما می کنه. میگم لافل ما یه چیزی دستمون باشه که بتونیم به ایشون اهدا کنیم.» گفت: «به نظرم تو زیاد سخت می گیری.» مجسمه اسب برنجی را سر جاییش گذاشتم، زل زدم در چشمان همسر و گفتم: «فردا این عنصر مظلوم اومد در خونه ما روز و فریاد



آمین ساعید
کارنویس



خرما بخور، چرا خرما نمی خوری؟



حسام حیدری
طنزنویس

سازمان بهزیستی از پرداخت کمک به خانواده هایی که بچه سه قلو دارند خبر داد
یک پدر: مسئولین عزیز پوشک هم بلدید عوض کنید؟

یک پدر و مادر: کمک مالی نمی خویم، بهمون روحیه بدید
یک پدر دیگر: گول نخورید ۴۵ تومن بیشتر نمی دن!
سه قلو خوش ژن: به ما سه تا پست خوب بدید کافیه
یک مسئول: کار بزرگی کردید، اما زیاد روی قول های ما حساب نکنید!
مسئول یارانه ها: همین جوری هم تولد هر نوزاد مثل یه تیر توی قلب منه!
یک نوزاد: من دو برابرش رو می دم که برگردم جای سابقم!
طنز: واقعا خوشحال می شید. یا الکی می گید. هیچ جایزه ای. کمک نمی کنه
#شهرنگ

باگذشت بیش از ۲۰ روز از حادثه سیل هنوز مشکل آب شرب بلوچستان حل نشده

سیل زده: قبلش فقط نون نداشتیم حالا آب هم نداریم!

یک سیل زده دیگر: مهم عکس ها شون بود که گرفتند و رفتند!
یک نامزد انتخابات: وصل نکنید، من هنوز نرفتم بای آبی مردم عکس بگیرم!
مردم: کاندیدای انتخابات رو بفرستید اینجا اگه به هفته دوام آوردن از اون ورین مجلس!
طنز: ما. یادمون. نمیره. از هر کاری. واجب تر است. #شهرنگ

اریک آزر، کارتونست پنهان پیدا



اریک آزر



یحیی تدین
کارنویس

«اریک آزر» (Eric Azar - ۱۹۴۴-۱۹۰۳)، کارتونست و تصویرگر مبارز آلمانی معروف به پلاون، به علت انتشار کتاب «قصه های من و بابام» به شهرت جهانی رسید. او در هفده سالگی در «آکادمی هنر گرافیک و صنعت چاپ» شهر لایپزیگ به تحصیل پرداخت و در سال ۱۹۲۸ فارغ التحصیل شد، پس از آن با طراحی بروشورهای تبلیغاتی و چاپ پوستر و پلاکارد به کار پرداخت. با قدرت گرفتن «هیتلر» در سال ۱۹۳۳ شرایط دشواری برای او و سایر همفکرانش به وجود آمد. خلق کاریکاتورهای سیاسی اریک آزر در مخالفت با سیاست های نژادپرستانه حزب نازیسم هیتلر منجر به ممنوع القلم شدن او در ۱۹۳۴ شد. چندسال پس از این واقعه یکی از بنگاه های انتشاراتی برلین با چاپ کتاب «قصه های من و بابام» توانست برای اریک آزر به عنوان هنرمندی غیرسیاسی اجازه کار بگیرد، مشروط بر آنکه او از اسم واقعی خود استفاده نکند، بنابراین او نام مستعار «ای او پلاون» را برگزید. این کتاب داستان زندگی یک پدر چاق و سیبلو با پسر تخلص و کوچکش است که عاشقانه یکدیگر را دوست دارند. «اریک آزر» سال ۱۹۴۰ به دلیل خلق کاریکاتورهای سیاسی در مخالفت با سیاست های جنگ طلبانه هیتلر به زندان افتاد. او که تصور می کرد راهی از زندان های حکومت نازیها غیرممکن است، آوریل ۱۹۴۴ در سلول زندان دست به خودکشی زد و به زندگی اش پایان داد.

Dringend ruhebedürftig



پدر بزرگ آدم عصبی مزاج و بی حوصله ای بود. با کوچک ترین اتفاق از کوره در می رفت و شروع می کرد به سروصدا و داد و فریاد کردن و تا فرد خاطی را یک دست مفصل کتک نمی زد و چند تا دست و دماغ را خرد و زیر چند تا چشم را سیاه نمی کرد، بی خیال ماجرا نمی شد. از آن طرف مادر بزرگ خیلی آدم دل نازک و رقیق القلبی بود و با کوچک ترین شلوغی و سروصدا حالش بد می شد و فشارش می افتاد و از حال می رفت. زندگی جالبی داشتند. معمولا صبح را با یک وعده دعوی مفصل سر کم رنگ بودن چای صبحانه شروع می کردند و با خرد کردن یک دست کامل استکان و چند تا قندان و قوری ادامه داده و با یک غش و ضعف و درمانگاه به پایان می بردند. ظهرها کمی استراحت می کردند و بعد از ظهر دوباره دو سبت جار و جنجال سبک داشتند. شب ها هم زود می خوابیدند که برای دعوی فردا صبح سر حال باشند و بتوانند با قدرت تمام وارد عمل شوند.

البته ماجرا فقط به خانه محدود نمی شد و بعد از اینکه پدر بزرگ چند تا از پیرمرد های پارک را مورد ضرب و شتم اساسی قرار داد و فرمان دو تا تاکسی را تا تاکسی از تو حلقوم راننده تاکسی های شان فرو کرد و مادر بزرگ توانست رکورد بستری شدن متوالی تو همه بیمارستان های شهر را به اسم خودش ثبت کند. دایه ها و خاله هایم به صرافت افتادند که فکری برای اعصاب ناراحت پدر و مادرشان بکنند. گل گاروبان و سنبل الطیب و آب طلا جواربگو نبود. ناچار تصمیم گرفته شد که درمان دارویی شروع شود و یکی از فامیل ها دکتر روانشناسی را معرفی کرد که می گفت تو کار خودش خبره است و یکی از بهترین هادر درمان مشکلات این چنینی است.

دکتر بنده خدا، زحمات زیادی کشید. ایده اش این بود که برای کنترل خشم و ترس باید یک راهکار خارجی قابل لمس برای پدر بزرگ و مادر بزرگ پیدا کند. اول به پدر بزرگ گفت موقع عصبانیت پسته بخورد و به مادر بزرگ توصیه کرد موقع ترس چند لیوان آب بنوشد. ولی قیمت گران پسته تأثیر عکس داشت و بیشتر پدر بزرگ را عصبانی می کرد. آب زیاد هم با توجه به وضع تکرار دار مادر بزرگ خیلی روش مناسبی نبود. راهکارهای بعدی مثل استفاده از کیسه بوکس، کندن موهای عروسک و فوت کردن تو بالش برای پدر بزرگ و لیخند زدن الکی، دیدن فیلم های ترسناک، کار کردن در قصابی و گشتارگاه برای مادر بزرگ جواب نداد، تا اینکه آقای دکتر بعد از کلی آزمون و خطا به یک ایده عالی رسید: خرما!

پدر بزرگ در مواقع عصبانیت تند تند خرما می خورد. این کار ضمن تنظیم کردن سیستم عصبی، او را با هسته و دست نوچ خودش درگیر می کرد و باعث می شد فرصت کافی برای ضربه زدن به بقیه نداشته باشد. مادر بزرگ هم موقع ترسیدن تند تند خرما می خورد و هسته اش را با شدت به بیرون پرت می کرد. این فعالیت بدنی فشار را از او دفع می کرد و به او آرامش می داد.

روش عالی بود و آرامش به زندگی برگشته بود اما متأسفانه پدر بزرگ و مادر بزرگ خیلی عمر نکردند تا این آرامش بهره ای ببرند.

قند خون بالا، هر دو آنها را از ما گرفت.

